

رو بنشین و روزگار حذف کن
 باروی گیجِ عادت را
 شاید که بینی طلایهٔ طلوعی دیگر.
 باد می‌وزد
 و سلاطینِ موش جبههٔ خاکستر می‌بازند.
 وقت بود دیگر.
 امامان، کتاب در بساط روسپیان گردارند.
 شب هم آخر نشت کرد.
 چرب و دست و رو گیر
 حجاب پنجره است، چادر آینه.
 به آیین بود.
 پیامبری پشیمان بوسه بر پای من می‌زند.
 خرقهٔ جلادی فروخت.
 زمین زخمی ست و خون سیاه
 تلمبه می‌شود.
 می‌فروختند. بازار بود.
 شیشه‌های اشرفی و روسپی بر رفاها ست.
 می‌خواستند. خدایشان داد.
 پرسیدم از باغبانی
 «میان گلِ سرخ خورشید است.»
 حکمش تیر بود، اما گفت.
 «خارها آخر؟»
 «کل را»
 در دل سپاسند و به دیده ستایند.
 از رجم هم نمی‌ترسید، گفت.
 چنین بود روزگارِ دینِ خندق.
 چهره‌ی
 ۲۰۰۲
 ۱- امامان